

حکایت مفلسی که عاشق شاه مصر شد

بود اندر مصر شاهی نامدار
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا به ترک شهر، وین کشور بگویی
یا نه، در عشقم به ترک سر بگویی
با تو گفتم کار تو یک بارگی
سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
کرد او را شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن
شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه
از چه سر بریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانک او عاشق نبود
در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار
سر بریدن کردی اینجا اختیار
هرک سر بر روی به از جانان بود
عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی
شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او
خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر بریدن سازدش نهمار زود
هرکه در هجرم سر سر دارد او
مدعیست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
چون روم ره زانک هم ره رهزنت
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
من ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
و آشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا
تا چرا می اوفتد در آشنا

بود در اول همه بی‌حاصلی
بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری به جهل آراسته
چون ز اول تا به آخر غافل‌یست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
با وجود نفس بودن ناخوش است
که به دوزخ در سعیر شهوتست
دوزخ الحق زان خوش است و دل پذیر
صد هزاران دل بمرد از غم همی
وین سگ کافر نمی‌میرد دمی